

بانگِ نئی

محمد افسر رهبین*

تا از این زندان حکایت می‌کنم
نالہ می‌روید فراوان بر لبم
خانقاه سینه‌ام آتشکده‌ست
چارسویم آتش آباد جنون
چارسو شور محال و لامحال
چار سو در چارسو سودای درد
چارسو گرداب و آشوب نهنگ
چارسو در چارسو افسونگری
بادۀ هوشم چو شورانگیز شد
داغ‌ها چیدم فراوان همچو نی
نی، گمان و نی، نشان و نی، بیان
نی الفبای غم را قصه‌گوی
نی برای شرح اندوهم قلم
نی زمین (بوره^۱) ام را آفتاب
نی نفس پرورده‌ای از شهر عشق
عشق، پیر و سالک و مولای نی
یار درد آیین و درد اندوز، عشق

همچو نی تنها شکایت می‌کنم
با نوای خویش در تاب و تبم
چارسویم بی‌چراغ و شبزده‌ست
چارسویم درد و شورش‌های خون
جمله سرگرمی برای قیل و قال
سرخ و سبز افتاده در دریای درد
تیغ‌بازی‌های موج کور جنگ
خشم دیو و خواهش آباد پری
جام جانم از جنون لبریز شد
نالہ پروردم به دامن همچو نی
نی، سرود و نی، صدا، و نی زبان
نی کتاب مکتبم را رنگ و روی
نی برای سینه تنگم «الم»
کشتزار ناله ام را جوی آب
مرد گندم خورده‌ای از شهر عشق
عشق، بند بندگی در پای نی
آتش درگیر و دریاسوز، عشق

◇ به بهانه هشتادمین سالروز تولد مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی نثار شمس - مولانا.

* رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی افغانستان در دهلی‌نو.

۱. بوره: زمین بایر که هنوز آماده کشت نباشد.

رسم و راه سینه چاکان است عشق
نیست این کالای عقل خود فروش
هرچه می‌خواهی ببر کان است، عشق
آنچه می‌پوشد سراپایت بیوش

*

گوش کن! آوای نی می‌خواندت
نی که کارش عشق را پیغمبریست
بانگ نی فرزانه و دل‌پرور است
بانگ نی دریای جان را غلغله‌ست
بانگ نی افسانه‌گوی رازها
بانگ نی خالی ز پوک فلسفه
بانگ نی از دشت جان برخاسته
بانگ نی باران سیلاب‌آور است
بانگ نی آهنگ قانون غم است
بانگ نی می‌نالد از بیدادها
بانگ نی جز ماجرای درد نیست
درد باید، تا برآید گل ز خاک
درد، بی‌چون چشمه را جوشان کند
درد باید، تا که نی شکر شود
درد باید تا بپرد بال‌ها
درد باید تا سرشک آید ز چشم
درد چون افروخت آتش در دلت

*

«مولوی» از درد چون گنجینه داشت
مرد آتشدامنی آمد فراز
شعله پنهان درون سینه داشت
تا گزارد سینه‌اش را در گداز
«شمس» پیداشد چو برق آسمان
از مکان لامکان اندر مکان

۱. فوفو: این لفظ را نخستین بار در مثنوی «پلنگ سبز» به سال ۱۳۷۰ خورشیدی به‌کار بردم. مراد صدای فشرده نی است و فوفوگری یعنی نی‌زنی.

۲. دندان: در شمال (کوه دامن و بگرام) به‌جوانه‌های تاک می‌گویند.

کرد دیگرگون سواد مولوی
 بر نهادش در حضورِ وجد و حال
 جز محبت هر چه بودش پاک سوخت
 از زمین و آسمان یکسر گسست
 بر زبان آمد زبان دیگرش
 بر در و دیوار جانش شمس شد
 «شمس دینا! شمس دینا! شمس دین
 جان جان جان سرگردان من!
 شمس دین، ای موسی صحرای عشق!
 کشتگان عشق نالند این چنین:
 صورتی آور پدید از «بایزید»
 هان ز «شبلی» هر چه می آری بیار
 از نیایشخانه «پیره‌ری»
 بر «خداوندان قال الاعتذار»
 که چه ارزان می رود خونس به جوی
 هفت شهر شیشه «عطّار» را
 مزه بردارند از «گنج شکر»
 زان که واجب شد به خون دل وضو

جرقه‌ای زد در نهاد مولوی
 برگرفتش از هوای قیل و قال
 آتش هستی گدازش برفروخت
 با جناب عشق در خلوت نشست
 چون محبت شد رفیق و یاورش
 هر چه آمد بر زبانش شمس شد
 بر زبانش گشت جاری این طنین:
 شمس دین، ای رنگ و بوی جان من!
 شمس دین، ای عیسی اقصای عشق!
 شمس دین و ای خدای شمس دین!
 جلوهای آور برون از «بوسعید»
 شمه‌ای از کوی (قزدار) بیار
 چیزکی آور بر جان پروری
 از «حکیم غزنه» یکتا از هزار
 از حسن حرفی به گوش «بصره» گوی
 بازکن دگان عطریار را
 تلخکامان را صدا کن تا مگر
 از حق «حلاج» آور گفت‌وگو

*

ای، تو قدّ عشق ما را جامه دوز!
 کادمی گم شد در این آدمسرا
 از ددی افتاد آدم در شگفت
 تا چه برخیزد از این دیوانسرا
 این سرا را غیر پستی پایه نیست
 این سرای وای وای وای نی
 رهرو اهریمنان دیده باز
 نقشه‌ها سازند این بازیگران
 گم کنی بغداد را از کربلا

شمس دین! ای پیشوای خرّقه سوز!
 روز شو با جلوّه نونو برآ
 زود شو کاندام جان خشکی گرفت
 پس چه داند مردم بی دست و پا
 این سرا را جز ستم سرمایه نیست
 این سرای سر بریدن‌های نی
 پایگاه بنده‌گان مست از
 مال خود خوانند ملک دیگران
 بس که ابر کینه می‌بارد بلا

اندر این دور فساد اندر فساد
 آنکه پایش در رکابی نیست بند،
 حاکمان راه ستمگاران زنند
 واعظان بدبین و کج اندیشه‌اند
 مفتیان مفتون سرخ و زرد پول
 رهبر و رهزن چو باهم بسته‌اند
 هرچه گویی بر رخ اینان کم است
 آفتاب جان ما ای شمس دین!
 ما شهید «خطا سوم» بوده‌ایم
 زخم‌های جان ما چون تازه‌اند
 ما که سر بردیم در بازار ننگ
 هرچه بنشستیم با شیر ستنگ
 باده در کار است، اما جوش کو؟
 مهر گم شد، مهر در دل‌ها فتاد
 رستمی کو؟ تا که برنند میان
 چون ز دیو و دد گریزانم بُود
 ناله‌ها در دفتر جانم بود
 ناله گر در جان نباشد، چیست جان
 نی‌نوازی ناله می‌زد، یاد باد!

شرمت آید از کلام «زنده باد»
 مست می‌گوید به‌آواز بلند:
 جرعه از جام جگرخواران زنند
 از خدا گویند و شیطان پیشه‌اند
 قاضیان در داوری با بوالفضول
 در تباه کاروان همدسته‌اند
 زانکه چشم و گوش‌شان نامحرم است
 نخل‌های عشق را نورالیقین،
 در نبرد روز و شب گم بوده‌ایم
 درد ما را بی‌گمان اندازه‌اند
 بی‌سرافتادیم در میدان جنگ
 آهویی بودیم در چشم پلنگ
 گفته بسیار است، اما گوش کو؟
 سینه‌ها شد خانه نقش شغاد
 افگند یک‌سو طلسم هفتخوان
 شور رستاخیز انسانم بود
 «آرزو باغ و گلستانم بود»
 همچو نای بی‌نوا خالی ست جان
 هر که بانگ نی خمش خواهد، مباد!

*